

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

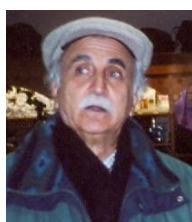
www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: گرامی یاد کبیر توخی
مرتب و ویراستار: احمد پوپل
۲۵ مارچ ۲۰۲۱



گرامی یاد کبیر توخی

خاطرات زندان

جلد پنجم- ۲۴

(شمه ای از جنایات سوسیال امپریالیزم شوروی و مزدوران خلقی، پرچمی و خادی آن در زندان مخوف پلچرخ)



افشای بیرحمانه جنایات
سوسیال امپریالیزم شوروی
در زندان پلچرخ و خارج از
آن و مقایسه آن با جنایات
امریکا در زندان های
افغانستان و عراق و خارج
از آن ، امر خوبی است در
جهت ارتقای سطح آگاهی
سیاسی مردم افغانستان
و برپایی یک مبارزه
مترقی و مردمی علیه تجاوز
امپریالیزم جنایتکار امریکا
و شرکاء .

۴۳- رفیق الله محمد زیر نظارت شدید

از روزی که رفیق الله محمد را از اتاقک « عملیات اپراتیف » بیرون کرده و در پهلوی سایر زندانیان اتاق محصلین جای داده بودند، رفت و آمد ها (در هنگام نوبت تشناب) به اتاق محصلین زیاد شده بود. «عبدالرشید سرحدی» که در بخش هائی از خاطرات زندان در باره استخباراتی بودنش نوشته ام، همچنان در میان آنان دیده می شد. همین طور زندانیانی که آنان را نمی شناختیم. در اصل اینان به بهانه شطرنج زدن به این اتاق می آمدند تا به زعم خودشان از «بادیگارد» رفیق مجید دیدن کنند و خودشان را به گونه ای به «ساما» ارتباط دهند و یا ابراز سمپاتی نمایند. اجازه این آمد و رفت به اتاق محصلین را اطلاعات زندان به عواملش داده بود، تا به حقایقی در مورد «الله محمد» و رابطه اش با دیگر زندانیان «ساما» و سایر زندانیان چپ انقلابی و بسا مسایل دیگر دست یابند. روزی یک سلمانی که در کارگاه زندان کار می کرد و همیشه با پیراهن و تنبان سفید و واسکت سیاه و سر و روی آراسته گشت و گذار می نمود، به بهانه شطرنج به اتاق ما آمد نمی دانم که شطرنج باز بود یا نبود. همین طور «بصیر بدروز» و «شفیق» [معروف به «شفیق خالدار»] پسر خوانده داکتر «اناهیتا» عضو رهبری حزب و طنزفروشان خلق و پرچم، همچنان دو سه تن از انجیران که در کارگاه زندان کار می کردند، از جمله انجیر «بری» خواهر زاده داکتر «اکرم عثمان» و بسا زندانیان ناشناس و مشکوک دیگر به اتاق ما می آمدند.

عزیز جان (الله محمد) زمانی که بر روی جایش می نشست «کتاب دو تاکتیک سوسیال دموکراسی در انقلاب دموکراتیک» لنین را مطالعه می کرد. یکی از روز ها در جریان صحبت چنین گفت: «توخی صاحب درون سازمان کارها و درگیری های عملی وقت اضافی را از رفقاء گرفته بود. به ندرت وقت برای مطالعه می داشتیم از این سبب رفقاء احساس کمبود می کردند. واکنون که وقت مطالعه میسر گردیده، اگر امکان داشته باشد در رابطه با این اثر («دو تاکتیک») نکاتی را که با آن برخورد ام بالایش صحبت کنیم ...» با محبت و تبسم رفیقانه در جوابش گفتم: «رفیق عزیز تا حد فهم و امکان هر وقتی که بخواهید در زمینه گپ خواهیم زد. از آن روز به بعد در فرصت های مناسب در زمینه نکاتی از متن همین اثر لنین گپ می زدیم. چهره با صفا و صمیمی رفیق عزیز هیچ گاه فراموش نخواهد شد.

۴۴- رفیق الله محمد و کبیر توخی راز فرار افشاء شده شان را به همدیگر گفتند

یکی از روز هائی که من و الله محمد (عزیز جان) گرم صحبت بودیم، این رفیق با تأثر زود گذر که در سیمای نجیبش منعکس شد، چنین گفت: «توخی صاحب طرح فرار از زندان را ریخته بودم. با تأسف زیاد موفق نشدم. به شخص «بدروز» که با «شفیق» در کارگاه زندان کار می کرد گفتم که "می خواهیم فرار کنیم. به یک ریسمان نیلونی محکم ضرورت داریم، اگر به بهانه ای آن را از بیرون [خارج از زندان] خواسته بتوانید ...". «بدروز» بیدرنگ گفت: "غیر از «فخرالدین» دکه کدام اندیوال با ما است؟". گفتم "بعداً برایت می گویم!". با تأسف که از تصمیم ما اطلاعات خبر شد. معلوم نشد قومندانی از کجا خبر شده بود. از آن روز به بعد «بدروز» را ندیدم. گفتند "«بدروز» در کدام بلاک دیگر تبدیل شده".

رفیق «عزیز جان» سکوت کرد و من هم سکوت کردم و به فکر فرو رفتم. خاموش ماندن من به سببی بود که از شنیدن افشای فرار رفیق «عزیز جان»، طرح فراری که من ریخته بودم، در ذهنم متبادر شد، و سؤالی که همیشه در ذهنم به جولان در می آمد و من در پی فهمیدنش بودم، به یکبارگی پاسخش را یافتم. تعمق در این معضله من را با خودم درگیر نمود که چرا چنین اشتباه هولناکی را مرتکب شدم و راز فرارم را با «داکتر فخر الدین» در میان گذاشتم.

رفیق الله محمد با تبسم پرسید: «توخی صاحب به چه فکر می کنی». سرسخن در مورد رازِ فرارم را با این جوان پرمحبت و بسیار صمیمی و شجاع چنین باز نمودم: «از کرکتر کذائی فخرالدین که بار نخست وی را در همین اتاق دیدم، خوشم آمد. از طرز و هنر سخن گفتنش و برخوردش با من و دیگران به غلط برداشت کردم که وی یکی از رفقای استوار و متین ماست که در جوار خودت قرار دارد و خدماتی گویا «رفیقانه» برایت انجام می دهد. با من صرفاً با مهرورزی و احترام سلام و علیک و جور به خیری مختصر می کرد ... [به ادامه صحبت محتوای عنوان ۳۷ - «"داکتر فخرالدین" سامانی یا خادی؟» را که قبلاً توضیح شده با «عزیز جان» در میان گذاشتم]؛ همچنان به صحبت ادامه داده علاوه نمودم: «عزیز جان» چیزی مهم و خطر آفرین، یعنی گذشت ایام می باشد. بدین معنی که انسان گاهی نارسائی یک دوست و یا بی دقتی نا درست وی را که مایه ناراحتی زیاد آدم می شود، بعد از مدتی آن را فراموش می کند و نمی خواهد در باره نارسائی و بی دقتی آن دوست تذکری برایش بدهد؛ اما در زندان علت این فراموشی بیشتر به سبب تراکم موضوعات عیدیه، و رخداد های روز تا روز فزاینده و اضطراب آور و شدیداً درد انگیز، زودتر [البته به تناسب خارج از زندان که گاهی به تکرار و زمانی در اشکال متنوع اتفاق می افتد و روی همدیگر قرار گرفته تراکم می نماید] صورت می گیرد. از جانب دیگر رفتار و گفتار بعدی و نزدیکی «فخرالدین» با شما و اعتماد و نزدیکی آمیخته با احترام روشنفکرانه رفیق «فاروق غری» به این خادی شده ای تمثیل گر ماهر و بسیار محیل و خطرناک، همچنان خوشباوری رفقای "ساما" در مورد «عضو ارتباطی بودن» کذائی این تسلیم شده خاد با خارج از زندان؛ همه و همه، در واقع به مثابه پرده ای در حال اهتزاز بود که به روی من در مورد «فخرالدین» کشیده شده بود.

به هر رو، برگردم به رخنه کردن ریشه فکر فرار که از کجا در ذهن جوانه زد. از مدتی بود که در وقت تفریح در هنگام قدم زدن متوجه شده بودم موتر جیبی که پشت سیت درایور آن خالی بود، مواد مورد نیاز صاحب منصبان و سایر پرسنل زندان، همچنان مواد مورد نیاز زندانیان را به داخل زندان توسط آن آورده می شد. مواد مورد ضرورت بلاک- ۲ را به داخل بلاک می آورد. مواد خریده شده در درون صندوق های نازک چای که خیلی محکم، بزرگ و مقاوم بود چیده می شد و توسط همین جیب وارد بلاک - ۲ شده نزدیک دروازه کوچک پشت عمارت بلاک - ۲ ایستاده می شد تا سرباز موظف کانتین می آمد و مواد مذکور را به کانتین انتقال می داد. موتر جیب برای یکی دو ساعت در آنجا ایستاده می شد. گشت و گذار زندانیان به آنطرف که موتر جیب ایستاده می شد کمتر بود. فکر می کردم می توانم در فاصله کوتاه که زندانیان از آن ناحیه عبور نمی کردند با شتاب خودم را به داخل جیب رسانده قوطی های بزرگ چای سرچپه گذاشته را کمی بلند کرده به زیر آن پنهان شوم. زمانی که موتر به کابل می رسید و به بازار مندوی جدید که بسیار مزدحم می باشد و من آن ناحیه را بخوبی می شناختم و کوچه و پس کوچه های متصل به آنجا را بلد بودم، داخل می شد، قوطی چای را به آهستگی بلند کرده از عقب موتر که تریال به دور آن کشیده نشده بود، پائین شده از راه بازار بسیار مزدحم «مندوی جدید» فرار می کردم. این فکر دل انگیز و امید بخش؛ اما اضطراب آور و پر تهلکه موجب ناراحتی من نیز می گردید.

یکی از روز ها در نوبت تفریح «فخرالدین» مکار و خادی تمام عیار درحین خروج از دروازه عمارت زندان در پهلوی من قرارگرفت و سر صحبت های متعارف را با من آغاز نمود. در جریان قدم برداشتن در میدان عقب عمارت بلاک با نوع اضطرابی که توانسته بود آن را بر روی عضلات چهره اش به نمایش بگذارد و توجه مخاطب را به خود جلب نماید؛ چنین گفت: «توخی صاحب از آنجائی که شما بزرگ ما هستید و همه به شما رفیقانه احترام می گذارند می خواهم موضوع مهم و حیاتی را با شما در میان بگذارم ...» صحبتش را قطع کرد و برای لحظاتی خاموش ماند. خواستش این بود تا خطیر بودن مطلب مورد نظرش را نهایت مهم و حیاتی جلوه دهد. گفتیم «من با دقت گوش می

دهم». در ادامه سخنش چنین گفت: «... به همین زودی ها رفقای رهبری می خواهند فرار کنند در زمینه نظر شما را می خواهند، اگر نظری دارید بگوئید تا هرچه زودتر اطلاع بدهم». از این خبر به طور آنی دو بُعد آن در ذهن منعکس شد. چرا نظر من را در زمینه می خواهند؟ آیا من را هم در فرار شان سهیم ساخته اند؟ پرسش را با پرسش متقابل جواب داده گفتم «آیا من را هم در این فرار سهیم ساخته اند که نظر من را میپرسند؟». «فخرالدین: بیدرنگ جواب داد «چه می گوئید توخی صاحب! مسلماً شما هم با ما هستید». نظرم را رُگ و راست گفتم: «من، کاملاً موافقم!». این یک خطائی بود که از من سرزد. خطای دومی من که در پی نظر موافقم سر زد، این بود که من نقشه طرح فرار خودم و چگونگی آن را که کشیده بودم با وی در میان گذاشته در خاتمه صحبت، علاوه نمودم: «خوب شد که تا کنون از این طریق اقدام نکرده بودم. گرچه احتمال گرفتاریم از این طریق بسیار کم بود، با آنهم خیلی خوب شد که همه با هم فرار نمائیم». فخر الدین که با تمام وجودش متوجه نظرم در این زمینه بود، به خصوص رازی را که در باره فرار خود با وی در میان گذاشتم با شتاب گفت: «نه، نه توخی صاحب ما هم می خواستیم از همین طریق در دو بار رفت و آمد موثر کانتین چند تن از رفقاء را از زندان بیرون بکشیم پول زیادی هم به سرباز کانتین داده و بقیه آن را بعد از انجام موفقانه کار قرار بود به وی بدهیم؛ مگر با تأسف زیاد که سرباز کانتین پول ما را مسترد نموده اظهار داشت که قضیه فرار به قومندانی درز کرده من نمی خواهم درگیر این قضیه شوم چه خوب شد که شما این موضوع را با من در میان گذاشتید ورنه خطر کلانی متوجه شما می شد.»

بلی «عزیز جان!» این بود جریان رازی که من با «فخرالدین» در میان گذاشتم. دو و یا سه روز بعد (از ابراز طرح فرارم به «فخرالدین») در وقت تفریح متوجه شدم که جیب حاوی مواد مورد ضرورت کانتین که در پشت دروازه بزرگ آهنی ایستاده می شد و سرباز توظیف شده کانتین، مواد را از موتر گرفته از دروازه عمومی عبور نموده به داخل بلاک برده به کانتین تحویل می داد در جایش ایستاده نیست. این مایه تعجبم شده بود. فکر می کردم که مبدا «داکتر فخرالدین» که (من به خاطر اعترافش به قتل تلفونچی در گلپهار) قبلاً انتقادش نموده بودم، بعد ها فراموش کرده بودم، طرح فرارم را به اطلاع استخبارات زندان رسانده باشد که بعد از آن موتر حاوی مواد خریداری شده کانتین اجازه نداشت که به بلاک داخل شود. به عزیز جان گفتم من، «بدروز» و «داکتر فخرالدین» را مسئول افشای فرار شما و «داکتر فخرالدین» را مسئول افشای فرار خود می دانم.

اطلاعات زندان شماری از رفقای را که مهم می پنداشت، در چنبره محاصره عوامل کاملاً مخفی و پوششی خود قرار می دهد. موجودیت شما به مثابه یکی از همزمان بسیار نزدیک به رفیق مجید و چریک ساما، شما را در محراق عملیات اپراتیف قرار داده، شما خودتان بدرستی می دانید که در روابط تان با چنین افرادی اشتباه صورت گرفته است. کارگاه زندان یکی از دامهائی بود که زندانیان شکسته و ریخته در زیر تحقیق و شکنجه و تسلیمی ها طعمه آن بودند. رفیق الله محمد (عزیز جان) با ناراحتی گفت: «توخی صاحب چند اشتباهی که در رابطه ام با این افراد داشته ام خوشبختانه صدمه و ضررش متوجه هیچ رفیقی نه خارج از زندان و نه در داخل زندان نشده است. اگر نتوانم این مطالب مهم را مخفیانه به رهبری اطلاع بدهم ...» جمله اش را قطع کرده خاموش ماند.

«عربه» روز های اندوهبار و پر اضطراب، و شبهای ظلمتبار و هول انگیز زندان به کندی همیشگی از روی تن و بدن زخمی زندانیان عبور می کرد و می خواست تا استخوان های صد بار شکسته شده مان را باز هم بشکند و روان متشتت مان را باز هم پریشان تر سازد. این مبارزه مستدام و همیشگی به خاطر مرگ و زندگی، یکی از خصیصه های منحوس و هولناک زندان ها، به ویژه زندان های استعمار سوسیال امپریالیزم شوروی در افغانستان بود.

یکی از روز ها، یک تن از جلادان شوروی داخل اتاق شده با لحن آرام گفت : « الله محمد زود باش کالایته جمع کو که محاکمه می روی! ». رفیق بسیار با شهامت با تبسم همیشگی از جایش بلند شده با اشاره سر با رفقای دور و پیشش خدا حافظی کرد و با سرباز از اتاق خارج شد.

پنجه سکوت سنگین به یکبارگی گلوی تمام رفقاء را فشرد. طوری که هر یک به طرف دیگری دیده ناراحتی و اندوه دردناک شان را به همدیگر بازگو کردند. این رفیق را از جمع همزنجیران ربودند. بعداً رفقاء متوجه شدند که این رفیق را در طبقه سوم سمت شرقی زندان انتقال دادند تا روز اعدامش فرا رسد

ادامه دارد